

روایت مسوول پایگاه بسیج شهید نظری پونک از شب دستگیری خوشرو

# شکی که خفاش را گرفتار کرد

در مورد پرونده جنایت غلامرضا خوشرو یا خفاش شب، ناگفته آن قدر زیاد است که می‌توان از آن کتاب‌ها نوشت. در ماجرای این قاتل زنجیره‌ای خطرناک، حاج عباس پونکی که آن زمان مسوول پایگاه بسیج شهید نظری پونک بود، به همراه دوستانش، نقش بسیار مهم و پررنگی در دستگیری او داشتند. حاج عباس حالا حدود ۶۸ سال دارد و بازنشسته است. می‌گوید این ماجرا برای خیلی سال پیش است و دیگر سن و سالش او را برای مصاحبه کردن یاری نمی‌کند، اما بالاخره با روی خوش قبول می‌کند ماجرای آن شب را برای ما بازسازی کند.

هلیانصرتی

تیش

بسیجیان منطقه عملیاتی پونک شرح می‌دهند:

## "خفاش شب" را چگونه به دام انداختیم



در تاریکی شب وقتی که نور کم‌رنگ ماه، بوستان نیمه‌سازی را در شمال بلوار پونک در حالی از سکوت و ابهام فرو برده بود، گشت بسیج پایگاه شهید نظری تهران، شیخ مردی را بر روی نیمکت بوستان دیدند که در حالت درازکش خودش را جابه‌جا می‌کرد. آنان نمی‌دانستند که ناچند لحظه دیگر با مردی صحبت می‌کنند که مانند خفاش خون آشامی، در تاریکی شب از لانه خود بیرون آمده است تا از راه سرکشی را براه اندازد و در سبیلده سحرآمیز زن با دختر بنگاهی را به دام بکشد.

برگردیم به گذشته. به ۲۳ سال پیش و ۱۹ تیر ۷۶. عقربه‌ها ساعت ۲۲:۳۰ تا ۲۲:۳۵ شب را نشان می‌داد. شب‌هایی که وحشت بر شهروندان تهرانی و به خصوص اهالی پونک حکمفرما بود. نقل شب‌های آن موقع تهرانی‌ها، صحبت در مورد جنایتکاری بود که کمر به قتل زنان و دختران بسته بود و بسیاری از آنها از وحشت افتادن در دام او به خود می‌لرزیدند. حاج عباس و دوستانش عازم گشت شبانه شدند. حین گشت زنی مردی را دیدند که در بلوار پونک (بوستان پونک فعلی) روی نیمکت خوابیده است. خوابیدن، آن هم آن ساعت شب روی نیمکت چیزی نبود که به نظر حاج عباس عادی بیاید. یکی از رفقاییش به نام سیروس بهرامی را سراغ مرد ناشناس فرستاد تا او را از جایش بلند کند. سیروس چند دقیقه بعد برگشت.

- آقا نمیره. می‌گه حال ندارم.

\* چی چی نمی‌ره؟! بریم ببینم چی می‌گه. (تیم گشت‌زنی بالای سر مرد ناشناس- خفاش شب- رسیدند) چرا نمی‌ری؟

- حال ندارم.

- چرا حال نداری؟

- مریضم، نمی‌تونم از جام بلند شم.

او را بازرسی بدنی‌اش کردند. کلید داشت و حدود ۲۷، ۲۸ هزار تومان پول که بعد از شمارش آن را به مرد ناشناس برگرداندند. حاج عباس بازرسی را با پرسیدن چند سوال دیگر از مرد ناشناس ادامه داد:

- اینجا چیکار می‌کنی؟

- با خانومم رفته بودیم خرید، حالم بد شد برگشتم اینجا.

- خانمت کجاست؟

- رفت خونه.

- بچه کجایی؟

- طرشت.

- چیکاره‌ای؟

- آرایش‌گر.

- خب. پاشو برو و دیگه اینجا پیدات نشه.

اما داستان به همین جا ختم نشد. بعد از دادن تذکر، حاج عباس و تیم همراهش به گشت‌زدنی ادامه دادند. نزدیک‌های خروسخوان صبح بود که تصمیم گرفتند به پایگاه برگردند و بعد از تحویل دادن اسلحه‌هایشان به خانه‌هایشان بروند. ناگهان متوجه پیکان سفیدرنگی شدند که در انتهای بلوار پیچید. حاج عباس که به پیکان مشکوک شده بود، به بقیه گفت محل را محاصره کنند. همه چهارچشمی مراقب پیکان بودند. یک نفر در آن ظلمت شب از پیکان پیاده شد و این بار پیکان فقط با یک سرنشین که راننده بود، راهش را کشید و رفت. حاج عباس با بقیه گروهش تصمیم گرفتند دنبال مردی بگردند که حوالی آنها از پیکان پیاده شده بود. جلوتر که رفتند، دیدند مردی کنج دیوار باغ نشسته است. به او ایست دادند و بعد از دستبند زدن مرد را به زیر روشنایی آوردند تا بداند کیست و آن وقت شب آنجا چه می‌کند.

- بگو این کلید مال کجاست؟

- من به ماشین داشتم، فروختم و حالا این کلید واسم یادگاری مونه.

- آخه قریونت بشم، از کلید که واسه آدم یادگاری درنمیا. حقیقتو بگو.

سیروس گفت: پیکان کنار نانوائی مشکوک است. حاج عباس کلید را به او داد و گفت آن را روی ماشین امتحان کند. با اولین چرخش، پیکان با همان کلیدی که از مرد ناشناس گرفته بودند، روشن شد. ماشین را گشتند. یک طناب خونی در ماشین بود و تشک‌ها هم خونی شده بودند.

حاج عباس رو به مرد گفت:

- ماشین با کلیدی که دست تو بود، روشن شد. بگو مال کیه؟ - آقا، پیکان مال من نیست. شما دیدی که من از این ماشین پیاده بشم؟ من اصلا ماشین ندارم.

مرد هیچ جور زیربار نمی‌رفت. آن طور که حاج عباس می‌گوید، پیکان پارک شده بود و معلوم نبود مرد با ماشین آژانس به آنجا آمده بود یا درستی. به گفته او ماموران خیلی دنبال نفر دوم گشتند، اما هرگز او را پیدا نکردند.

خیلی طول نکشید ماموران آگاهی آمدند و با دیدن مرد ناشناس به حاج عباس گفتند این همان متهمی است که چهارماه پیش هنگام انتقال به زندان از چنگ ماموران آگاهی فرار کرده بود و پرونده دارد. بعد هم به حاج عباس گفتند این بی‌وجدان ۱۱ نفر را کشته است. خبر دستگیری غلامرضا خوشرو، ملقب به خفاش شب به دست حاج عباس تبدیل به تیر مهم خبری تمام رسانه‌ها شد. حاج عباس تا زمانی که ماموران آگاهی به او گفتند خوشرو، ۱۱ زن و دختر را به قتل رسانده است، نمی‌دانست او کیست و مرتکب چه جرمی شده: «با این که خیلی خوشحال بودم که ما واسطه دستگیری چنین قاتل خطرناکی شده بودیم، اما وقتی از جرم او باخبر شدم، به آگاهی غرب تهران رفتم و به او گفتم اگر می‌دانستم تو ۱۱ نفر را کشته‌ای، آن شب حقت نبود تو را راحت تحویل آگاهی بدهم. به هر حال بود هرچه بود اعدام شد و به سزای جنایت‌هایش رسید.»

مرد ناشناس، همانی بود که حاج عباس ساعت ۱۰ و ۳۰ دقیقه شب به او گفته بود از نیمکت بلند شود و به خانه‌اش برود. حاج عباس تشری به مرد زد:

- مگه نگفته بودیم برو خونت؟

می‌خواستم برم خونه یکی از فامیلام، الان دیروخته، دیگه نرفتم. موندم اینجا تا صبح برم.

- خونه شو نشون بده ببینم کجاست.

مرد ناشناس، حاج عباس را به در یک خانه برد. آن خانه از قضا، خانه یکی از اقوام حاج عباس بود. مرد در زد. حاج عباس دوباره پرسید:

- اینجا خونه کیه؟

- خونه فامیل مون.

- باشه در بز.

مدتی بعد، قوم و خویش حاج عباس در را باز کرد. از او پرسید این مرد را می‌شناسد؟ جواب وی منفی بود.

کاسه‌ای زیر نیم کاسه مرد بود که باعث شده بود حاج عباس به شدت به او مشکوک باشد و نتواند مثل دفعه قبل او را رها کند. برادر حاج عباس، آن زمان، مشاور اجتماعی کلانتری در اطراف خیابان انقلاب بود. به در خانه برادرش رفت و به او گفت ما به یک مرد مشکوک شده‌ایم. برادر حاج عباس هم گفت او را تحویل کلانتری دهد. با این که مرد ناشناس دوباره به دام تیم گشت‌زنی افتاده بود و احتمال آزادی‌اش لحظه به لحظه کمتر می‌شد، اما نه تنها نترسیده بود که به راحتی حاج عباس را تهدید می‌کرد:

- بین دستبندمو باز کن و ولم کن برم. من کاری نکردم. دستم درد می‌کنه. ولم نکنی صبح به حاج آقا میگم پدرتو دربار. تو خیلی اذیتم کردی.

- باشه حالا بریم پایگاه. نزدیک اونجا شدیم، باز می‌کنم. بعدم دستبندت آزاده، دردی نداره.

مرد، لحظه‌ای دست از تهدید کردن برنمی‌داشت. هرچه می‌گذشت، شک حاج عباس به مرد ناشناس بیشتر می‌شد. تنها سرخی که داشت، کلیدی بود که معلوم نبود مال کجاست. کلید را به مرد نشان داد و گفت: